

پیرم روضه رضوان کیوم در وقت فرقه یونانی من با غایت دیدار می من که خواهیم که بنده شتم بجز از هم وفا	من چنان با جانانه ایچی ام و شتم پرده بر سر صد عیب نهان می پوشتم چکتم که سخن پر معانی می نوشتم
که ازین دست زنده مگر مجلس به عشق شعرا فطری بود وقت سماع از هوشم	
که چه افتاد و زلفش که بی در کلام بطلب محل کون سنی روی که چون مستمان شاعر سحر که با نسون سخن	با چنان چشم گشاد از نظرش میدادم خوندل ملک زبون میداد از رخسارم ازنی ملک همه قند و مشک می بادم
پرده مصلحم از دست بدر خواهرم دیدم بخت با من نه او شده در خواب بعد امید بنام وین با دیده پای	آه که زانکه درین پرده نباشد باز کوسه بی ز غایت که کند سیه ارم ای وین دل کم گفته فرود بگذارم
پایسبان هم دل شده ام بشکسته چون منمش و کز باد غمی آرم دیدم	تا درین خانه خزانده لیش او کز ارم با که گویم که نکوید سخن با بارم
دوش می گفت که فطری ز رفتن و ریا بجز از خاک دوت با که بگو در کلام	

که من ز سر زلفش بر میان اندیشم بر همین نقش کون از خون دل خود جا زنده رندان تو آسوخنده را به راست	شبهه مستی در غمی زود از پیشم تا بداند که قربان تو کافر کشیم منکه بدخواه بهایم چه صلاح اندیشم
اعتقادی نما و بگذر بهر حسدا دامن از زلفه خون دل با در هم بین شاه شوی به سران چون سرگردان	تا بدانی که درین غم چه بادوشم که از درد تو رسد که بجز آشتی کشیم زانکه در کم خدی از همه عالم کشیم
شعر خونبار من یار بر یار بخوان من اگر رندم و کز شیخ چه دارم با کس عاطف از خودم عارف قوت خویشم	کز ترکان سینه که در غم کشیم من اگر رندم و کز شیخ چه دارم با کس عاطف از خودم عارف قوت خویشم
که ازین منزل غیرت موی خازدم زین سفر که وطن باز سلامت بروم آشنایان غم عشق اکون بجز رند	در کجا که دروم عاقل و فرزانه نزد کردم که هم از راه بیخانه روم ناکسم که بنگارایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و پشیمو ز بجز خار که به نیم خم ابروی جوهر ایش باز تا بگیریم که چه شد حاصل ازین سیوک	تا بلی از پی کام دل دیوانه روم بجده مشک که کم از پی مشک خروم برده یکده با بر لب و بیخانه روم

کونی